

با عبدالجبار نبرد کردند و بر او ظفر یافتند و زحمت وی را از مهدی برداشتند. اما ابو جعفر که نمی‌خواست مخارجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای طبرستان کند و در ری جای گیرد و ابوالخصیب و خازم بن خزیمه و سپاهیان را سوی اسپهبد فرستد.

در آنوقت اسپهبد با مصمغان شاه دناوند به نبرد بود و مقابل وی اردو زده بود و چون خبر رسید که مسلمانان وارد ولایت وی شده‌اند و ابوالخصیب وارد ساربه^۱ شده، مصمغان از این دلگیر شد و به اسپهبد گفت: «وقتی سوی تورفته‌اند، سوی من نیز آمده‌اند» پس بر نبرد مسلمانان اتفاق کردند و اسپهبد سوی ولایت خویش بازگشت و با مسلمانان نبرد کرد. و آن نبردها دراز شد.

گوید: ابو جعفر، عمر بن علا را سوی اسپهبد فرستاد، وی همان است که بشار این نبرد در باره او شعری دارد به این مضمون:

«اگر پیش خلیفه رفتی

«از روی نیکخواهی با وی بگویی

«که مرد مشکوک از نیکی بری است

«بگویی وقتی نبردهای دشمنانت بیخواب کرد

«عمر را برای آن بیدار کن آنکه بخواب

«جوانمردی که برزباله نمی‌خسبد

«و آب را جز با خون نمی‌نوشد.»

گوید: فرستادن عمر به مشورت ابروین برادر مصمغان بود که به منصور گفته بود: «ای امیر مؤمنان! عمر ولایت طبرستان را از همه کس بهتر می‌شناسد.» و منصور او را فرستاد.

گوید: و چنان بود که ابروین، عمر را در ایام سنباد شناخته بود و در ایام

راوندیان.

گوید: ابو جعفر خازم بن خزیمه را نیز همراه عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود و قلعه طاق را با هرچه در آن بود بگرفت. نبرد دراز شد و خازم در کار نبرد اصرار آورد و طبرستان را بگشود و بسیار کس از آنها را بکشت.

گوید: اسپهبد سوی قلعه خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه را با همه ذخایر آن تسلیم کند. مهدی این را برای ابو جعفر نوشت و ابو جعفر صالح مصلی‌دار را همراه گروهی بفرستاد که آنچه را در قلعه بود شمار کردند و باز گشتند.

گوید: پس از آن رای اسپهبد بگشت و از سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد. دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم بن عباس بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابله ممصغان ثبات آوردند و به اودست یافتند. بجزیره را که مادر منصور بن مهدی شد و صمر دختر ممصغان را که کنیز فرزندان علی بن - ربطه شد نیز گرفتند. و این فتح اول طبرستان بود.

گوید: وقتی ممصغان بمرد، مردم آن کوهستان گریزان شدند و آنها را مردم گریز (حوزی) گفتند، از آنرو که وحشی شده بودند، چنانکه گورخران، وحشی شوند^۱.

در این سال زیاد بن عبیدالله حارثی از مدینه و مکه و طایف معزول شد و محمد ابن خالد بن عبدالله قسری عامل مدینه شد و در رجب آنجا رفت. هیشم بن معاویه عتسکی

۱- چنین است تعبیر طبری درباره مردمی که هموطن وی بوده اند و نزدیک زادگاه وی طبرستان جای داشته اند و پیداست که این را از گفته کسانی می آورد که سابقه توحش طولانی داشته اند. م.

نیز که از مردم خراسانی بود عامل طایف و مکه شد.
 در همین سال، موسی بن کعب در گذشت. وی سالار نگهبانان منصور بود و
 عامل مصر و هند، و عینة پسرش در هند جانشین پدر بود.
 در همین سال موسی بن کعب از مصر معزول شد و محمد بن اشعث ولایتدار
 شد. سپس او نیز معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار شد.
 در این سال صالح بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد. وی عامل قنسرین
 و حمص و دمشق بود.

عامل مدینه محمد بن خالد بن عبدالله قسری بود. عامل مکه و طایف هشتم بن-
 معاویه بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع آن
 سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود و ولایتدار خراسان مهدی
 پسر منصور بود که سری بن عبدالله در آنجا جانشین وی بسود. عامل مصر نوفل بن-
 فرات بود.
 آنگاه سال صد و چهل و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
 به سال صد و چهل و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عینة بن موسی بن کعب در سند خلع
 کرد.

سخن از اینکه چرا
 عینة بن موسی خلع کرد؟

گویند: سبب خلع وی آن بود که مسیب بن زهیر بر کار نگهبانان جانشین
 موسی بن کعب بود، و وقتی موسی بمرد مسیب همچنان به کار نگهبانان بود. مسیب

بیم کرد که منصور به عیینه بنویسد که بیاید و او را به جای مسیب به کار گیرد و شعری بدون نوشت - اما نامه را به خویشان منسوب نداشت - بدین مضمون:

«به سرزمین خود باش، به سرزمین خود باش»

«که اگر سوی ما آیی»

«به خوابی روی که در آن»

«خواب دیدن نباشد.»

گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید که عیینه او را خلع کرده برون شد و با اردوی خویش نزدیک پل بزرگ بصره جای گرفت و عمر بن حفص عتکی را به عاملی سند دهند فرستاد و نبرد عیینه بن موسی، که برفت و وارد سند و هند شد و بر آن تسلط یافت.

در این سال اسپهبد طبرستان پیمان مابین خویش و مسلمانان را شکست و مسلمانانی را که در ولایت وی بودند بکشت.

سخن از کار اسپهبد
طبرستان با مسلمانان

گویند: وقتی خبر اسپهبد و کاری که درباره مسلمانان کرده بود به ابو جعفر رسید، خازم بن خزیمه و روح بن حاتم را روانه کرد. ابو الخصب مرزوق وابسته ابو جعفر نیز همراه آنها بود که مقابل قلعه اسپهبد بماندند و وی را با همه کسانی که در قلعه با او بودند به محاصره گرفتند و با آنها نبرد می کردند چندان که دیر مدت بماندند.

راوی گوید: ابو الخصب در این کار حيله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزنید و سروریشم را بسترید.» و آنها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبد صاحب قلعه پیوست و گفت: «بامن رفتاری تحمل ناپذیر کرده اند، مرا زدند و سروریشم را

ستر شدند.» و بدو گفت: «از آنرو با من چنین کردند که گمان داشتند دل من با تو است.» و به اسپهبد گفت که دل با وی دارد و خلل گاه اردوی مسلمانان را به اومسی نمایاند. اسپهبد این را از او باور داشت و وی را جزو خاصان خویش کرد و با وی ملاطفت کرد.

گوید: و چنان بود که در شهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می نهادند و به هنگام گشودن و بستن، مردان آن را بالا می بردند و پایین می آوردند. اسپهبد یاران خویش را بدان گماشته بود و این کار را میانشان به نوبت نهاده بود.

ابوالخصیب بدو گفت: «چنان می بینم که هنوز به من اعتماد نیافته ای و نیکخواهی مرا باور نداشته ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته ای؟»

گفت: «از آنرو که در مقاصد خویش از من کمک نمی گیری و مرا به کارهایی که به معتمدان خویش می سپاری نمی گماری.»

گوید: پس از آن اسپهبد از ابوالخصیب کمک می گرفت و کار وی مورد رضایت بود تا از او اطمینان یافت و وی را جزو نوبتیان گشودن و بستن در شهر خویش نهاد و ابوالخصیب این کار را برای وی عهده کرد، تا بدان آشنایی کامل یافت.

گوید: پس از آن ابوالخصیب به روح بن حاتم و خازم بن خزیمه نوشت و نامه را به تیری بست و سوی آنها رها کرد و خبرشان داد که به حیلہ دست یافته و شبی را که معین کرده بود برای گشودن دربار آنها و عهده نهاد و چون آن شب رسید در را برای آنها بگشود که همه جنگاوران قلعه را بکشتند و فرزندان را اسیر گرفتند، بحتریه را که مادر منصور بن مهدی شد به دست آوردند. مادر بحتریه با کند دختر اسپهبد بود، اسپهبد کر نه اسپهبد شاه، که او برادر با کند بود. شکله را نیز که مادر ابراهیم بن مهدی شد گرفتند. وی دختر خونادان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبد انگشتری را که زهر در آن بود مکید و خویشش را کشت.
به قولی: ورود روح بن حاتم و خازم بن خزیمه به طبرستان، به سال صد و چهل
و سوم بود.

در این سال، منصور قبله^۱ مردم بصره را که به روز عید بر آن نماز می‌برند
در حمان بنیان کرد. سلمه بن سعید که در آن وقت عامل فرات و ابله بود از جانب
ابو جعفر بنای آنرا عهده کرد. ابو جعفر رمضان را روزه کرد و به روز فطر آنجا
نماز کرد.

در این سال سلیمان بن علی بن عبدالله به بصره در گذشت به شب شنبه نه روز
مانده از جمادی الاخره در آن وقت پنجاه و نه سال داشت. و عبدالصمد بن علی بر او نماز
کرد.

و هم در این سال نوفل بن فرات از مصر معزول شد و محمد بن اشعث ولایتدار
آنجا شد. سپس محمد معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار شد. سپس نوفل معزول
شد و حمید بن قحطبه ولایتدار آنجا شد.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد.
عامل مدینه، محمد بن خالد بن عبدالله بود. عامل مکه و طایف هبش بن معاویه
بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع آن سفیان بن
معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر حمید بن قحطبه
بود.

به گفته^۲ و اقدی در همین سال ابو جعفر برادر خویش عباس بن محمد را
ولایتدار جزیره و مرزها کرد و گروهی از سرداران را بدو پیوست که مدتی آنجا

۱- عبادت متن چنین است که قبله را بنیان کرد. به ظن نزدیک به یقین مقصود اینست
که نمازگاهی ساخته‌اند و در آنجا سمت دقیق قبله را که روزه مکه دارد مطابق ترتیباتی که در فقه
مسلمانی مقرر است و از جمله دلالت ستارگان خاص، معین کرده‌اند و سمت بنا را بر آن نهاده‌اند.

بود.

آنگاه سال صد و چهل و سوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و چهل و سوم بود

در این سال منصور کسان را به غزای دیلمان خواند.

سخن از غزای دیلمان

گویند: ابو جعفر خبر یافت که دیلمان به مسلمانان تاخته‌اند و از آنها کشتاری بزرگ کرده‌اند، پس حبیب بن عبد الله بن رغبان را سوی بصره فرستاد که در آن وقت اسماعیل بن علی عامل آنجا بود و به حبیب گفت همه کسانی را که آنجا ده هزار درم و بیشتر دارند شمار کند و هر که را این مقدار دارد مکلف کند که شخصاً برای نبرد دیلمان برون شود. دیگری را نیز به همین منظور به کوفه فرستاد.

در همین سال حمید بن قحطبه از مصر معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار آنجا شد. سپس نوفل عزل شد و یزید بن حاتم ولایتدار آنجا شد.

در این سال عیسی بن موسی سالار حج شد، در آن وقت ولایتداری کوفه و اطراف آن با وی بود.

در این سال ولایتدار مکه سری بن عبد الله بن حارث بود. ولایتدار بصره و قوابع سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبد الله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

آنگاه سال صد و چهل و چهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال
صد و چهل و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که محمد پسر ابوالعباس بن محمد بن علی،
امیر مؤمنان، با مردم کوفه و بصره و واسط و موصل و جزیره به غزای دیلمان
رفت.

در این سال مهدی، محمد بن ابی جعفر، از خراسان به عراق بازگشت و ابو-
جعفر سوی قرماسبین رفت و در آنجا محمد پسرش که از خراسان باز می گشت بدو
رسید که با هم به جزیره رفتند.

در همین سال محمد بن ابی جعفر، به هنگام بازگشت از خراسان با دختر-
عموی خویش، ریظه دختر ابوالعباس، زفاف کرد.

در این سال ابو جعفر منصور سالار حج بود و خازم بن خزیمه را بر اردوگاه
خویش و بر آذوقه جانشین کرد.

در این سال، ابو جعفر، ریاح بن عثمان مری را ولایتدار مدینه کرد و محمد بن خالد
ابن عبدالله قسری را از آنجا برداشت.

سخن از اینکه چرا منصور محمد بن خالد
را از مدینه برداشت و ریاح بن عثمان را گماشت؟
و چرا زیاد بن عبید را پس از محمد بن خالد عزل کرد؟

سبب عزل زیاد از مدینه آن بود که خاطر ابو جعفر به کار محمد و ابراهیم
پسران عبدالله، نواده علی بن ابیطالب، مشغول بود که آن سالی که در ایام زندگی
برادرش ابوالعباس به حج رفته بود و ابو مسلم نیز همراه وی بود آن دو به همراه دیگر
بنی هاشم بنزد وی نیامده بودند.

گویند: محمد می گفته بود که وقتی کار بنی مروان آشفته بود و بنی هاشم شبانگاه در مکه مشورت داشتند که با کی بیعت خلافت کنند، ابوجعفر نیز با دیگر کناره-گرفنگانی که آنجا بودند با وی بیعت کرده بود.

راوی گوید: وقتی ابوجعفر درباره محمد و ابراهیم پرسید، زیاد بن عبدالله بدو گفت: «خاطر به کار آنها مشغول مدار من آنها را به نزد تو میارم.» و این به وقتی بود که ابوجعفر به سال صدوسی و ششم به مکه رفته بود و زیاد همراه وی بود. پس، ابوجعفر، زیاد را به محل کارش فرستاد و او را ملتزم کار محمد و ابراهیم کرد.

عبدالله نواده عمار یاسر گوید: وقتی ابوجعفر به خلافت رسید، اندیشه ای جز جستن محمد و پرسش درباره وی و اینکه چه قصد دارد نداشت، بنی هاشم را یکایک بخواند و خلوت کرد و از آنها درباره وی می پرسید که می گفتند: «ای امیر مؤمنان، او می داند که از ایام پیشین وی را به طلب این کار شناخته ای و از تو برخویشتن بیم دارد، اما آهنگ مخالفت تو ندارد و خواستار نافرمانی تو نیست.» و سخنانی از اینگونه. بجز حسن بن زید که خبر محمدا را با وی بگفت و گفت: «به خدا اطمینان ندارم که بر تو ننازد که او از مخالفت تو خواب ندارد در کار خویش بیندیش.»

گوید: کسی را که خواب نداشت بیدار کرد.

محمد گوید: از جدم موسی بن عبدالله شنیدم که می گفت: «خدا خونهای ما را از حسن بن زید بگیرد.»

موسی گوید: شنیدم که پدرم می گفت: «خدا یا شهادت می دهد که ابوجعفر سخنی به من گفت که جز حسن بن زید کسی آنرا از من نشنیده بود.»

قاسی بن محمد عثمانی گوید: پدرم گفته بود: «ابوجعفر سخنی را به من گفت که جز برادرم عبدالله بن حسن و حسن بن زید کسی از من نشنیده بود. شهادت می دهد که عبدالله به او نگفته بود و غیب هم نمی دانست.»

محمد گوید: ابو جعفر آن سال که به حج آمده بود در بارهٔ عبدالله بن حسن از پدرم پرسیده بود که گفتار هاشمیان را به جواب وی گفته بود و او گفته بود که راضی نخواهد بود مگر آنکه عبدالله را بیارد.

محمد گوید: مادرم از پدر خویش نقل می کرد که گفته بود: به سلیمان بن علی گفتم: «ای برادر، قرابت من قرابت تست و خویشاوندی من خویشاوندی تست، رأی تو چیست؟»

گفت: «به خدا گویی عبدالله بن علی را می بینم که وقتی برده میان ما و او حایل شد، به ما اشاره می کرد و می گفت: «شما با من چنین کردید.» اگر بخشیدنی بود عمومی خود را می بخشید.

گوید: پس رای او را پذیرفت.

گوید: و چنان بود که خاندان عبدالله، این را اعانتی از جانب سلیمان نسبت به خویش می دانستند.

یحیی بن خالد بن برمک گوید: ابو جعفر چند برده از بردگان بدوی خرید، به یکیشان يك شتر داد و به یکیشان دو شتر داد و به یکی بیشتر، و آنها را به جستجوی محمد در اطراف مدینه پراکند. یکیشان بر سر آب می رسید، چون رهگذر یا گمشده، که از او گریزان می شدند، بدین گونه جستجویی کردند.

محمد بن عباد مهلبی گوید: سندی وابستهٔ امیر مؤمنان به من گفت: «می دانی که چی عقبه بن سلم را به نزد امیر مؤمنان بالا برد؟»
گفتم: «نه؟»

گفت: «عمویم عمر بن حفص هیتی را از سند فرستاده بود که عقبه جزو شان بود و پیش ابو جعفر آمدند، وقتی حوائجشان را انجام داد و برخاستند عقبه را پس آورد و نشانند آنگاه بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «یکی از سپاه امیر مؤمنان و خدمهٔ وی که همراه عمر بن حفص

بوده ام.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «عقبه پسر سلم.»

گفت: «از کدام قبیله ای؟»

گفت: «از قبیلهٔ ازد از بنی هناة.»

گفت: «ترا به وضعی نکو می بینم، ترا برای کاری می خواهم که مورد علاقهٔ من است و پیوسته یکی را برای آن می جسته ام که شاید تو باشی اگر آنرا از پیش برداشتی ترا بالا می برم.»

گفت: «امیدوارم انتظار امیر مؤمنان را بر آرم.»

گفت: «خویشان را نهان دار و کارت را مکتوم دار و فلان روز و فلان وقت

پیش من آی.»

گوید: در آنوقت عقبه پیش ابو جعفر رفت که بدو گفت: «این عموزادگان ما از کید و ایجاد خطر برای ملک ما باز نمی مانند، در فلان دهکدهٔ خراسان شیعیانی دارند که با آنها مکاتبه می کنند و زکات اموال خویشان را با تحفه هایی از تحفه های دیارشان برای آنها می فرستد، با جامه ها و تحفه ها و مقداری طلا حرکت کن و ناشناس بانا، ای که از زبان مردم آن دهکده می نویسی پیش آنها برو، اگر از رای خویش بگشته اند، به خدا محبوبتر و مهربتر از آنها کس نیست و اگر بر رای خویش باشند اینرا بدانم. به حال زهد و خشوع برو تا عبدالله بن حسن را ببینی، اگر ترا نپذیرفت و چنین خواهد کرد، صبر کن و باز پیش او برو، اگر باز چنان کرد، صبوری کن تا با تو انس گیرد و نسرمی کند و چون آنچه در دل دارد بر تو آشکار شد باشتاب پیش من آی.»

گوید: وی برفت تا پیش عبدالله رسید و بانامه به دیدار وی رفت که او را نپذیرفت و تعرض کرد و گفت: «من این کسان نمی شناسم.» و او همچنان می رفت و

به نزد وی باز می‌گشت تا نامه و تحفه‌های وی را پذیرفت و با او انس گرفت. عقبه جواب از او خواست که گفت: «اما نامه، من به هیچکس نامه نمی‌نویسم ولی تو نامه من به سوی آنها بی، به آنها سلام گوی و بگویی که دو پسر من فلان و فلان وقت پیام می‌کنند.»

گوید: عقبه رفت تا به نزد ابو جعفر رسید و خبر را با وی برگفت.

موسی بن عبدالعزیز گوید: ابو جعفر به سال صدوسی و هشتم فضل بن صالح بن علی را بر مراسم حج گماشت بدو گفت: «اگر چشمانت به محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن افتاد، از تو جدا نشوند و اگر ندیدیشان در باره آنها پرسش مکن»

گوید: وی به مدینه رسید و همه مردم آن به پیشواز وی رفتند از جمله عبدالله ابن حسن و دیگر فرزندان حسن بجز محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن. او خاموش ماند تا وقتی از حج بازگشت و به سیاله رسید و به عبدالله بن حسن گفت: «چرا دو پسر تو جزو کسان خویش به دیدن من نیامدند؟»

گفت: «نیامدند از روی بددلی و بدی نبوده ولی به شکار و تعقیب آن دلبسته‌اند و هرگز در خیر یا شر کسان خود حضور نمی‌یابند.»

گوید: فضل خاموش ماند و بر سکویی که در سیاله ساخته بودند نشست. عبدالله چوپانان خویش را بگفت تا شران وی را بیاوردند و به یکی از آنها گفت که شیری بدوشید، روی عمل در قدحی بزرگ، و روی سکو برد. عبدالله بدو اشاره کرد که به فضل بن صالح بده. چوپان سوی وی رفت و چون نزدیک رسید فضل از روی خشم بانگ زد: «ای که... له مادرت را مکنده‌ای خودت بگیر.»

گوید: چوپان عقب رفت. عبدالله که مردی نرمخوی بود برجست و قدح را گرفت و با آن به طرف فضل رفت. و چون فضل بدید که به طرف او می‌آید از او شرم کرد و ظرف را گرفت و بنوشید.

محمد بن یحیی گوید: زیاد بن عبیدالله دبیری داشت به نام حفص بن عمر از مردم کوفه که شیعه بود و زیاد را از جستجوی محمد باز می داشت. عبدالعزیز بن سعد درباره وی به ابوجعفر نوشت که وی را به نزد خویش خواند. زیاد درباره وی به عیسی بن علی و عبدالله بن ربیع حارثی نوشت که وی را رهایی دادند و سوی زیاد بازگشت.

علی بن محمد گوید: محمد با چهل کس نهانی به بصره رفت که پیش عبدالرحمان ابن عثمان رفتند. عبدالرحمان به او گفت: «مرا به هلاکت افکندی و سرزبانها افکندی پیش من جای گیر و یارانت را پراکنده کن.»

گوید: اما او نپذیرفت و عبدالرحمان گفت: «جای شما پیش من نیست، در محله بنی-راسب جای گیر.» و او در محله بنی راسب جای گرفت.

ابوهارمزی گوید: با محمد بن عبدالله در بصره بودیم، و او کسان راسوی خویشان دعوت می کرد.

عیسی بن عبدالله گوید: ابوجعفر می گفت: «وقتی وجود بنی راسب را در بصره به یاد می آوردم هرگز امید توفیقی نداشتم.»

ابن جشیب لهیبی گوید: در ایام ابن معاویه در محله بنی راسب جای گرفتم، روزی یکی از آنها نام مرا پرسید، پیری از ایشان وی راسیلی زد و گفت: «این به تو چه مربوط؟» آنگاه به پیری که پیش روی وی نشسته بود نگریست و گفت: «این پیر را می بینی؟ پدرش در ایام حجاج به نزد ما جای گرفت و بماند تا ابن پسر برای وی تولد یافت و بدین حال و بدین سن رسیده، اما به خدا نه نام او را می دانیم نه نام پدرش را و نه اینکه از کدام قبیله است.»

زعفرانی گوید: محمد بیامد و پیش عبدالله بن شیبان یکی از بنی مره بن عبید جای گرفت و شش روز بماند، آنگاه برون شد. ابوجعفر از آمدن وی به بصره خبر یافت و با شتاب بیامد تا به پل بزرگ رسید. خواستیم عمر را به دیدار وی فرستیم که

پذیرفت و عاقبت بر او چیره شدیم که به دیدار وی رفت که گفت: «ای ابو عثمان، در بصره کسی هست که بر کار خویش از او بیمناک باشیم؟»
گفت: «نه».

گفت: «به گفته تو بس کنم؟»

گفت: «آری».

گوید: پس او باز گشت. و چنان بود که محمد پیش از آمدن ابو جعفر رفته بود. عامر بن ابو محمد گوید: ابو جعفر به عمرو بن عبید گفت: «با محمد بیعت کرده‌ای؟»

گفت: «به خدا اگر امت همه کار خویش را به رأی من واگذارند برای آنها محلی قائل نیستم».

ابوب قز از گوید: به عمر و گفتم: «در باره مردی که از دست رفتن دین خویش را تحمل کرد چه می گویی؟»
گفت: «به خدا من همانم».

گفتم: «چگونه چنین است در صورتی که اگر دعوت کنی سی هزار کس، ترا پاسخ گویند».

گفت: «به خدا محل سه کس رانمی دانم که وقتی بگویند، عمل کنند، اگر می شناختم چهارمیشان بودم».

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: محمد و ابراهیم از ابو جعفر بیمناک بودند، سوی عدن رفتند و از آنجا سوی سندر رفتند، سپس به کوفه رفتند، سپس به مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: زیاد برای امیر مؤمنان تعهد کرد که دو پسر عبدالله را پیدا کند و او را بر مدینه باقی گذاشت. و چنان بود که وقتی حسن بن زید خبری درباره آنها می یافت، صبر می کرد تا از جای خویش بروند آنگاه به ابو جعفر خبر می داد

که نشان گفتهٔ او را می‌یافت و باورش می‌داشت تا به سال صد و چهلم که به حج رفت و چیزهایی تقسیم کرد که خاص خاندان ابوطالب بود. اما دو پسر عبدالله به نزد وی نمایان نشدند.

گوید: ابو جعفر عبدالله را پیش خواند و دربارهٔ آنها از وی پرسش کرد که گفت: «از آنها خبر ندارم»، به همدیگر سخن درشت گفتند تا ابو جعفر ناسزای مکیدن بدو گفت.

عبدالله گفت: «ای ابو جعفر، ناسزای مکیدن را دربارهٔ کدام یک از ما درانم می‌گویی؟ فاطمه دختر پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم؟ یا فاطمه دختر اسد؟ یا فاطمه دختر حسین؟ یا ام اسحاق دختر طلحه؟ یا خدیجه دختر خویلد؟»

گفت: «دربارهٔ هیچیک از آنها، بلکه دربارهٔ جرباء دختر قسامه بن زهیر که زنی از قبیلهٔ طی بود.»

گوید: مسیب بن زهیر برجست و گفت: «ای امیر مؤمنان بگذار گردن روسپی زاده را بزنم.»

گوید: زیاد بن عبیدالله برخاست و عباي خویش را بر او انداخت و گفت: «ای امیر مؤمنان او را به من ببخش که دوپسروی را برای تو پیدا می‌کنم.» و عبدالله را از ابو جعفر خلاصی داد.

ولید بن هشام بن قحذم گوید: حزین دلی خطاب به عبدالله بن حسن و سرزنش وی از اینکه زادهٔ جرباء بود شعری گوید به این مضمون:

«شاید به جرباء یا به حکا که

«برام الفضل و دختر مشرح

«تفاخر می‌کنی

«که هر کدامشان عقیقی نجیب بودند

«و در قوم خویش حرمت بر تو داشتند.»

محمد بن عباد گوید: سندی وابسته امیر مؤمنان مرا گفت: «وقتی عقبه بن سلم برای ابو جعفر خبر آورد، آهنگ حج کرد و به عقبه گفت: «وقتی به فلان مکان رسم بنی حسن پیش من آیند عبدالله نیز جزو آنهاست من اورا حرمت می کنم و برتر می نشانم و غذا می خواهم و چون از غذای خویش فراغت یافتم و به تو چشمک زدم، پیش روی وی بایست که او چشم خویش را از تو برمی گرداند، پس بگرد تا پشت وی را بانگشت بزرگ پای خویش قفلک دهی و چشم بد تو افکند و همین بس است مبادا در اثنای غذا خوردن ترا ببیند.»

گوید: پس روان شد و چون در آن ولایت پیش رفت بنی حسن پیش وی آمدند، عبدالله را پهلوی خویش نشانید، آنگاه غذا خواست که بخوردند، آنگاه بگفت تا آنرا برداشتند و روبه عبدالله کرد و گفت: «ای ابو محمد، می دانی که چه پیمانها و میثاقها با ما کرده ای که برای من بدی نخواهی و بر ضد قدرت من کیدی نیاری.»

گفت: «ای امیر مؤمنان بر همان قرارم.»

گوید: ابو جعفر به عقبه چشمک زد که بگشت تا جلوروی عبدالله بایستاد که روی از وی بگردانید و سر خویش را بالا نگهداشت و عقبه پشت سرش بایستاد و وی را با انگشت قفلک داد که سر برداشت و چشم بدو دوخت، آنگاه برجست و جلو ابو جعفر زانو زد و گفت: «ای امیر مؤمنان از من درگذر که خدا از تو درگذرد.»

ابو جعفر گفت: «خدا از من درنگذرد، اگر از تو درگذرم.» آنگاه بگفت تا او را بداشتند.

صالح مصلی دار گوید: بر سر ابو جعفر ایستاده بودم، وی در راه مکه در اوطاس غذا می خورد، عبدالله بن حسن و ابوالکرام و جمعی از بنی عباس نیز برخوان وی

بودند، روی به عبدالله کرد گفت: «ای ابو محمد، می بینم که محمد و ابراهیم از من دوری می کنند، دوست دارم که بامن مانوس باشند و پیش من آیند که جایزه شان دهم و با آنها آمیزش کنم.»

گوید: عبدالله دیر مدت خاموش بود، آنگاه سر برداشت و گفت: «ای امیر مؤمنان به حق تو سوگند من از آنها و از محلشان خیر ندارم، از دست من رفته اند.»
ابو جعفر می گفت: «ای ابو محمد چنین مکن، به آنها و کسانی که توانند نامه ترا به آنها برسانند بنویس.»

گوید: ابو جعفر آنروز از غذای خویش بازماند که روی به عبدالله داشت و عبدالله قسم یاد می کرد که جای آنها را نمی داند و ابو جعفر تکرار می کرد که ای ابو محمد چنین مکن.»

گوید: شدت گریز محمد از ابو جعفر از آنرو بود که ابو جعفر در مکه با گروهی از کناره گرفتگان با او بیعت کرده بود.

عباس بن محمد گوید: وقتی ابو جعفر به سال صد و چهارم حج کرد، عبدالله و حسن، پسران حسن به نزد وی آمدند، در آن اثنا که من و آنها به نزد وی بودیم و او سرگرم مکتوبی بود که در آن می نگریست مهدی سخن کرد و غلط گفت.

عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان، یکی را به این نمی گماری که زبانش را اصلاح کند، که او خطاها می کند همانند کتیز.»

گوید: اما ابو جعفر متوجه نشد. من به عبدالله چشمک زدم، که بس نکرد و باز به ابو جعفر چنان گفت که این را به دل گرفت و گفت: «پسرت کجاست؟»

گفت: «نمی دانم.»

گفت: «باید او را پیش من آری.»

گفت: «اگر زود و قدمم باشد قدمها را از او بر نمی دارم.»

گفت: «ربیع، او را به زندان ببر.»

موسی بن سعید جمحی گوید: عبدالله بن حسن به تمثیل شعری برای ابوالعباس خواند به این مضمون:

«مگر نبینی که حوشب خانه‌ها بنیان می‌کند
 «که سود آن، از آن بنی نفیله است.»

و این آزرده‌گی در خاطر ابوجعفر بود و چون دستور داد که او را به زندان کنند گفت: «مگر تو نبودی که به ابوالعباس گفته بودی: مگر نبینی که حوشب... در صورتی که وی بیشتر از همه ترادر امان داشته بود و با تو نیکی می‌کرد؟»
 ابوحنین گوید: وقتی که عبدالله بن حسن به زندان بود پیش وی رفتم، گفت: «امروز خبری بود؟»

گفتم: «آری، دستور داد کالا و بردگان ترا بفروشند، اما گمان ندارم که کسی برای خرید آن قدم پیش نهد.»
 گفت: «وای تو ای ابوحنین، به خدا اگر من و دخترانم را به بردگی بیارند، ما را می‌خرند.»

حارث بن اسحاق گوید: ابوجعفر رفت، عبدالله بن حسن به زندان بود و سه سال در زندان بماند.

ابوهارمزی گوید: وقتی به سال صد و چهلم ابوجعفر به حج رفت، در آن سال محمد و ابراهیم پسران عبدالله نیز که نهان بودند به حج آمدند و می‌خواستند ابوجعفر را به غافلگیری بکشند. عبدالله بن محمد اشتر به آنها گفت: «من وی را از پیش پای شما برمی‌دارم.»

محمد گفت: «نه، به خدا هرگز او را به غافلگیری نمی‌کشم تا دعوتش کنم.»
 گوید: کارشان و آنچه بر آن اتفاق کرده بودند سرنگرفت یکی از سرداران ابوجعفر که از مردم خراسان بود نیز در کارشان وارد شده بود.

گوید: اسماعیل بن جعفر به نزد ابوجعفر رفت و کار آنها را بدو خبر داد که

کس به طلب سردار فرستاد و بدو دست نیافت اما به جمعی از یاران وی دست یافت. آن مرد با غلام خویش و مالی در حدود دوهزار دینار که همراه غلام بود گریخت و وقتی پیش محمد بود، غلام مال را به نزد وی آورد که میان یاران خوبش تقسیم کرد.

ابو هبار گوید: محمد به من دستور داد که چند شتر برای آن مرد خریدم و آماده کردم و به قبه‌ای بردم و قطران مالیدم و با آن به قصد مدینه رفتم تا آنجا رسیدم. محمد بیامد و وی را به پدرش عبدالله پیوست که آنها را به یکی از نواحی خراسان فرستاد.

گوید: ابو جعفر به کشتن یاران آن سردار که کارش چنان بود پرداخت. محمد گوید: وقتی ابو جعفر در مدینه بود، صبحگاهان پیش زیاده‌بین عبیدالله رفتم که گفت: «شگفتنی‌ای از آنچه را دیشب دیده‌ام باشما بگویم، فرستادگان امیر مؤمنان نیمه شب به نزد من آمدند.»

گوید: و چنان بود که زیاد بسبب آمدن امیر مؤمنان به خانه خویش در ناحیه سنگفرش رفته بودمی گفت: «فرستادگان در زدند و من که روپوشم را به خودم پیچیده بودم برون شدم و جز آن جامه‌ای بر من نبود. غلامان و خواجگان خویش را که در طاقنمای خانه بودند بیدار کردم و گفتم: اگر هم خانه را ویران کردند نباید هیچکس از شما به آنها سخنی بگوید، دیر مدت در زدند، آنگاه برفتند و مدتی بی‌بودند. آنگاه با گریزی بیامدند، گویی دو برابر یا سه برابر شده بودند، در را با گرز آهنین بکوفتند و بانگ زدند اما کسی با آنها سخن نگفت که باز گشتند و مدتی بی‌بودند، آنگاه کاری کردند که تحمل پذیر نبود، به خدا گمان کردم خانه را روی سرم ویران کرده‌اند. گفتم که در را گشودند و پیش آنها رفتم. گفتند: شتاب کم، می‌خواستند مرا بردارند. یکیشان به من تسلیم می‌گفت، مرا تا خانه مروان بردند، دو کس بازوی مرا گرفتند و کشان کشان، با چیزی

همانند آن ببردند تا مرا به کنار قبه بزرگ رسانیدند. ربیع آنجا ایستاده بود و گفت: وای تو ای زیاد، امشب با ما خودت چه کردی؟ آنگاه مرا ببرد تا پرده در قبه را به کنار زد و مرا وارد کرد و مابین دودر پشت سرم ایستاد. در اطراف قبه شمع روشن بود، خادمی به یکسو ایستاده بود، ابو جعفر که حمایل شمیر خویش را آویخته بود بر فرشی بود که زیروی نه متکا بود و نه سجاده، سرفرو برده بود و روی گریزی که به دستش بود می زد.»

گوید: ربیع به من گفت که از وقتی نماز عشا را بکرده وضع وی چنین بوده است.

میگفت: «همچنان ایستاده بودم و منتظر بانگ صبح بودم که آنرا گشایشی می پنداشتم و او يك كلمه بامن نمی گفت. آنگاه سر برداشت و گفت: ای روسپی - زاده، محمد و ابراهیم کجا هستند؟»

میگفت: «آنگاه سرفرو برد و مدتی بیشتر از گذشته در اندیشه بود سپس باردیگر سر برداشت و گفت: ای روسپی زاده محمد و ابراهیم کجایند؟ خدایم بکشد اگر ترانکشم.»

میگفت: گفتم: «گوش فرادار و بگذار با تو سخن کنم.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «خودت آنها را فرار دادی، فرستاده ای را با مالی که گفته بودی میان بنی هاشم تقسیم شود روانه کردی که به قادسیه رفت و کاردی در آورد که آنرا نیز می کرد و گفت: «امیر مؤمنان مرا فرستاده که محمد و ابراهیم را سربرم»، خبر به آنها رسید و فراری شدند.»

میگفت: «مرا پس فرستاد که برفتم.»

نصر بن قادم وابسته حنوط فروشان بنی محول گوید: آن سال که ابو جعفر به حج رفت، عبدویه و گروهی از یارانش به مکه بودند. به یاران خویش گفت: «می خواهم

مابین صفاومروه این نیم نیزه را در ابوجعفر فروبرم.»

گوید: این سخن به عبدالله بن حسن رسید و وی رامنع کرد و گفت: «درجایی بزرگ هستی و رای من این نیست که چنین کنی.»

گوید: یکی از سرداران ابوجعفر به نام خالد پسر حسان که او را ابوالعسا کر می گفتند و سالار هزار کس بود با عبدویه و یارانش همدل شده بود.

ابوجعفر بدو گفت: «به من بگو، تو و عبدویه و عطاردی می خواستید درمکه چه کنید؟»

گفتیم: «می خواستیم چنان و چنان کنیم.»

گفت: «کی منعتان کرد؟»

گفت: «عبدالله بن حسن.»

گوید: پس او را سربسته نیست کرد که تا کنون دیده نشده است.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله را به زندان کرد در جستجوی دوپسرش سخت بکوشید، یکی از خبرگیران خویش را فرستاد و همراه وی از زبان شیعیان نامه ای به محمد نوشت که از اطاعت و آمادگی خویش سخن داشتند، مال و تحفه هایی نیز با وی فرستاد.

گوید: آن مرد به مدینه رفت و به نزد عبدالله بن حسن در آمد و درباره محمد از او پرسش کرد که بدو گفت: «در کوهستان جهنیه است.» و گفت: «بر علی بن حسن، مرد پارسای ملقب به اغر که در ذی ابر جای دارد گذر کن او ترا راهنمایی می کند.»

گوید: آن مرد بنزد علی بن حسن رفت که وی را راهنمایی کرد.

گوید: ابوجعفر دیری برای کارهای محرمانه داشت که شیعه بود و قضیه آن خبرگیر و منظور از فرستادن وی را برای عبدالله بن حسن نوشت، وقتی نامه به عبدالله رسید بترسیدند و ابوهبار را پیش علی بن حسن و محمد فرستادند که آنها را از آن کس بر حذر بدارد ابوهبار برفت تا پیش علی بن حسن رسید و از او پرسش کرد، گفت که وی

را به نزد محمد راهنمایی کرده است.

ابوهار گوید: به نزد محمد رفتم در آنجا که بود، دیدمش که در غاری نشسته بود، عبدالله ابن عامر اسلمی و دوپسر شجاع و دیگران نیز با وی بودند، آن مرد نیز بود که صدایش از همه بلندتر بود و از همه گشاده روی تر بود، و چون مرا دید آثار نگرانی بر او نمودار شد، با قوم نشستم و لختی سخن کردم، آنگاه روی به محمد کردم و گفتم: «مرا حاجتی هست.»

گوید: پس او برخاست، من نیز با وی برخاستم و خبر آن مرد را با وی بگفتم که انالله گفت و پرسید: «چه باید کرد؟»

گفتم: «یکی از سه کار که هر کدام را خواستی بکن.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «بگذار ای این مرد را بکشم.»

گفت: «جز به ضرورت خون نمی ریزم، دیگر چه؟»

گفتم: «اورا در بند آهنین می کنی و هر کجا رفتی با خویشان می بری.»

گفت: «مگر با این ترس و شتاب بدو توانیم پرداخت، دیگر چه؟»

گفتم: «به بندش می کنی و به یکی از معتمدان خویش از مردم جهنیه می سپاری.»

گفت: «این یکی.»

گوید: باز گفتم، مرد احساس خطر کرده بود و گریخته بود، گفتم: «این مرد

چه شد؟»

گفتند: «مقامه ای برگرفت و آب در آن ریخت و در این بلندی پنهان شد که

وضو کند.»

گوید: در کوه و اطراف آن بگشتیم، گویی زمین اورا فرو برده بود.

گوید: وی پیاده رفته بود تا به راه رسیده بود، بدویانی بر او گذشته بودند که

باری برای مدینه داشتند، به یکیشان گفت: «این جو ال را خالی کن و مرا در آن بنه که

لنگه آن یکی باشم و فلان و فلان مقدار بگیر.»

گفت: «بله.» و جوال را خالی کرد و او را برداشت تا به مدینه رسانید. پس از آن به نزد ابوجعفر رفت و همه چیز را با وی بگفت اما نام هبار و کنبه او را نگفت و به گردن و برنامی انداخت.

گوید: ابوجعفر درباره جستجوی و بر مزنی نامه نوشت، یکی از آن طایفه را پیش وی آوردند که و برنام داشت، از حکایت محمد و آنچه خبرگیر ساوی گفته بود از او پرسید و او قسم یاد کرد که چیزی از این باب نمی‌داند. پس بگفت تا هفتصد تازیانه به او زدند و به زندان بود تا وقتی که ابوجعفر بمرد.

حارث بن اسحاق گوید: ابوجعفر در کار جستجوی محمد مصر بود. به زیاد بن عبیدالله حارثی نوشت که آنچه را تعهد کرده بود انجام دهد. محمد برای مدتی کوتاه به مدینه آمد، زیاد خبر یافت و با وی ملاطفت کرد و امانش داد که با وی بسر مردمان آشکار شود.

محمد، اینرا وعده داد، زیاد هنگام تاریکی برنشست و با محمد در بازار عقب وعده کرد که در آنجا به هم رسیدند، محمد آشکار بود و نهان نبود، زیاد پهلوی وی ایستاد و گفت: «ای مردم، این محمد بن عبدالله بن حسن است.» آنگاه رو بدو کرد و گفت: «به هر یک از شهرهای خدا که می‌خواهی برو.» محمد متواری شد و این خبر از طرق گونه‌گون به ابوجعفر رسید.

عیسی بن عبدالله گوید: ابراهیم بن عبدالله به نزد زیاد رفت زره‌ای آهنین زیر لباس خویش به تن داشت زیاد دست بدان زد و گفت: «ای ابواسحاق گویی از من بدگمانی، به خدا هرگز از من به توبدی نخواهد رسید.»

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: زیاد، محمد را بر نشانده و سوی بازار برد، مردم مدینه همدیگر را بانگ زدند: «مهدی، مهدی» و او متواری شد و نمودار نشد تا وقتی که قیام کرد.

حارث بن اسحاق گوید: دربارهٔ عملی که زیاد بن عبیدالله کرده بود اخبار مکرر به ابوجعفر رسید. ابوالاثر را که یکی از مردم خراسان بود. سوی مدینه فرستاد، برای وی نامه‌ای نوشت، چند مکتوب نیز به وی داد و دستور داد نامهٔ خویش را نخواند تا به اعوص رسد به یک منزلی مدینه، وقتی آنجا رسید نامه را خواند که مضمون آن ولایتداری عبدالعزیز بن مطلب بود بر مدینه (وی قاضی زیاد بن عبیدالله بود) و در بند آهین کردن زیاد و مصادره همهٔ اموال وی و ضبط همه اموال او و گرفتن عاملانش و فرستادن وی و عاملان به نزد ابوجعفر.

گوید: ابوالاثر هفت روزمانده از جمادی الاخر سال صد و چهل و یکم به مدینه رسید به هنگامی که زیاد با اطرافیان خود برنشسته بود، گفت: «امیر کجاست؟»

گفتند: «برنشسته.»

گوید: فرستادگان خبر آمدن وی را به نزد زیاد بردند که با شتاب بیامد تا وارد خانه مروان شد، ابوالاثر به نزد وی آمد و نامه‌ای را از جانب ابوجعفر بدو داد که دستورش می‌داد دربارهٔ سه چیز شنوا و مطیع باشد.

گوید: و چون نامه را بخواند گفت: «شنوایی و اطاعت، ای ابوالاثر هر چه می‌خواهی بفرمای.»

گفت: «کس به طلب عبدالعزیز بن مطلب فرست.» پس کس از پی وی فرستاد و نامه را به وی داد که به گفتهٔ ابوالاثر عمل کند، و چون آنرا بخواند گفت: «شنوایی و اطاعت.»

گوید: آنگاه مکتوبی را به زیاد داد که دستور می‌داد کار را به ابن مطلب تسلیم کند و مکتوبی به ابن مطلب داد دربارهٔ ولایتداری او. آنگاه به ابن مطلب گفت: «چهار بند آهین و آهنگری به نزد من آر.» که بیاوردند.

گفت: «ابو یحیی را در بند کن.» که وی را به بند کردند. مالش را نیز گرفت.

هشتاد و پنجاهار دینار در بیت‌المال یافت، عاملان وی را نیز بگرفت و هیچکس از آنها را به جای نگذاشت، آنها را با زیاد بسر و وقتی بیرون مدینه رسیدند، عاملان زیاد برای وی بایستادند و سلام گفتند گفت: «پدرم فدایتان، اگر ابو جعفر شما را ببیند باک ندارم که بامن چه خواهند کرد.» به سبب وضع و بزرگمردیشان.

علی بن عبدالمحمید گوید: همراه زیاد برفتیم، شبی زیر کجاوه وی راه می‌رفتم روی به من کرد و گفت: «به خدا برای خویش به نزد امیر مؤمنان گناهی ندانم، جز آنکه پندارم در مورد دو پسر عبدالله از من آزرده خاطر است که خون فرزندان فاطمه را به نزد من گران یافته است.»

گوید: آنگاه برفتند تا به شقره رسیدند، محمد بن عبدالعزیز از دست آنها بگریخت و سوی مدینه بازگشت. ابو جعفر دیگران را به زندان کرد. سپس آزادشان کرد.

عیسی بن عبدالله گوید: وقتی ابو جعفر، مبهوت و این‌ابی عاصیه را به طلب محمد فرستاد، مبهوت همان بود که زیاد را گرفته بود و زیاد شعری خواند به ایسن مضمون:

«گناه کسانی را تحمل می‌کنم که از آنها نیستم

«دست چپ نسبت به دست راست گناهی نکرده است.»

عبدالله بن عمران گوید: در ایامی که ابو جعفر، ابوالاظهر را به جستجوی بنی-حسن فرستاده بود، من و شعبانی، یکی از سرداران ابو جعفر، به نزد زیاد بن عبیدالله رفت و آمد داشتیم. يك روز که با ابوالاظهر راه می‌رفتیم یکی پس وی آمد و به او چسبید و گفت: «مرا درباره محمد و ابراهیم اندرزی هست.»

گفت: «از پیش ما برو.»

گفت: «این نیکخواهی امیر مؤمنان است.»

گفت: «وای تو از پیش ما برو، خلق را کشیم.»